

فراز مسند خورشید (رمان)

نسیم خاکسار
کتاب چشم انداز پاریس ۱۳۸۵

آخرین رمان نسیم خاکسار «پادناها و شلاق‌ها»، تقریباً ده سال پیش منتشر شد. در این فاصله مقالات و داستان‌ها و سخنرانی‌ها و چند ترجمه خوب و خواندنی نیز در سایت‌ها و نشریات گوناگون منتشر کرده است. در کنار این فعالیت‌های مستمر علاقمندی شخصی نسیم به مسائل جاری در ارتباط با مشکلات ایران و جامعه ایرانی باعث شده که در بیشتر محافل در زمینه‌های اجتماعی، سیاسی و فرهنگی مشارکت فعالانه داشته باشد. در گذشته دو دفتر شعر از نسیم منتشر شده. طبع و مثنوی شاعرانه‌اش در این رمان به چشم می‌خورد. و حالا بعد از ده سال رمان تازه‌ای توسط کتاب چشم انداز، در دسترس علاقمندان قرار داده که روایتگر بخشی از معضلات پناهندگان به ویژه، نگرانی نویسنده از مسائل امنیتی آن‌ها را توضیح می‌دهد.

قبل از آغاز بررسی، یک نکته اساسی را باید درباره نویسنده یادآوری کنم تا مقوله فکری و دردی که همیشه او را آزار می‌دهد و در این دفتر هم چشمگیر است روشن شود. نسیم، خلاف برخی از روشنفکران و نویسندگان با تغییر رژیم گرفتار تغییر مرام و عقیده نشد. همانگونه با شخصیت خود قائم به نفس ماند و ماند با قلم و افکار جستجوگرش. نه با جماعتی که اهل بده و بیستان بودند قاطعی شد و نه مانند آن چپ اندیش گذشته که ناگهان پشت زره زنگار بسته چکمه پوشان پناه گرفت و، "با اسامی خود ساخته"، مداح آثار خود شد! و نه مثل آن چپ‌گرای سنتی که از هول حلیم تو دیگ افتاد و بعد از تخلیه، مثل بشقاب یکبار مصرف به دور انداخته شد.

نویسنده «فراز مسند خورشید» اما، منزلت و شرافت جامعه را می‌شناسد، در باورهای خود استوار است. با فضیلت قلم آشناست، دنبال رنگ و لعاب نمی‌رود. از دردها غافل نیست. طبقه خود را فراموش نکرده با دست پر به درون جامعه می‌گردد. رودر رو با منادیان جهل و استبداد سخن می‌گوید صریح و روراست؛ با سرفرازی.

همو، طعم زندان را در هر دور رژیم چشیده. در گذشته بهترین دوران جوانی‌اش را سال‌ها در زندان ساواک گذرانده. با اهل عمان در محبس همنشین بوده با دستار بندان به بحث و فحص پرداخته. من، وقتی یاد داستانی می‌افتم که سالها پیش با عنوان «عروسی برای مردگان» از نسیم خواندم برخورد می‌لرزیم. طلبه‌ای در زندان به او گفته بود:

"من اگر جای شاه بودم همه زندانیان سیاسی را بدون محاکمه و دادگاه می‌سوزاندم و خاکسترشان را می‌گذاشتم توی ویتربین. این همه هزینه برایشان هدر نمی‌رفت!" نقل به معنی - با چنین سابقه است که من، نسیم و معدود نویسندگانی که هشیارانه با عقل نقاد ذات حکومت ریا کاران غالب را نقد می‌کنند و مسئولیت فردی و مهمتر، مسئولیت قلم را در ترازوی وجدان ملی محک آزمایش قرار می‌دهند، حرمت می‌گذارم. حضورشان را پاس می‌دارم.

دلواپسیها و نگرانیهای دائمی نسیم از اهل عمان در غربت، ریشه در آن گذشته‌ها دارد که نمونه آن در بالا ذکرش رفت. همین نگرانی آزردهنده در سراسر رمان عمده ترین دلمشغولی نویسنده شده است که با معصومیت از رویاهای طفولیت و نوجوانی‌اش یاد میکند. در خواب و بیداری در گذشته خود سیر می‌کند. از کابوسی که محاطش کرده، صدای کف زدن مرده‌های قبرستان کهنه آبادان را در او ترخت هلند می‌شنود. فریاد شوم کف زدن مردگان بارها در ذهن خواننده تکرار می‌شود.

بی‌مناسبت نیست باتوجه به جایگاه ویژه‌ای که نویسنده کتاب در اکثر آثار خود به پناهندگان اختصاص داده، بانگاهی گذرا به سرنوشت این کوچندگان اجباری، بررسی حاضر را دنبال کنم. نسیم، چه در این رمان و چه در آثار قبلی، بر سلامتی و امنیت پناهندگان اهمیت می‌دهد. ترور مخالفان از طرف جمهوری اسلامی راز پوشیده‌ای نیست. و اگرچه در حال حاضر کشتار مخالفان در خارج از کشور کم رنگ تر شده، نه به دلیل سربه‌راهی رژیم، بلکه بدان سبب که از مخالفان بالفعل و استخواندار رژیم کسی باقی نمانده. سرسختترین مخالفان با همان شیوه الموتیان و

اسماعیلیان، یا ساده تر به شیوه استالنیستی محو و نابود شدند. و باقیمانده های کم نفس هم در این سه دهه به تدریج یا به رحمت ایزدی پیوستند یا به سبب کهولت سن به آرامش و انزوا پناه بردند. هرچه بود رژیم که از سر آغاز، پایه های قدرت خود را با تزویر و سلاخی مردم بیناه آبیاری میکرد خیالش راحت شد. از همه مهمتر این که در این سه دهه با تسلط به اوضاع، قدرتمداری شد و حضور خود را تثبیت کرد. تا جایی که امروزه در منطقه همان نقشی را برعهده گرفته که آمریکا با مداخلات هدفدارش جهان را به آتش و خون کشانده است.

و حالا که نسل دوم پناهندگان در بیشتر سرزمین های میزبان چشم به دنیا گشوده و بزرگ شده اند، ایران و حوادث وطن را با خاطرات روانی و نقل و قول ها می شناسند. هیچ علاقه ای نه به تاریخ کشور دارند و نه به خاکی که والدینشان از آنجاست. فرهنگ ایران را هم در حد متعارف و رفتارهای خانواده می شناسند آن هم با بی تفاوتی و بی اعتنائی. جوان بزرگ شده در خارج در جامعه کشور میزبان فرورفته اگر چه به او با چشم مهاجر و غریبه نگاه میکند و حس دوگانگی را در ذهن و دل جانش مینشاند، با این حال میزان دلبستگی او به ایران در حد هیچ است. بر این باور هرچه در ایران میگذرد برایش اهمیت چندانی ندارد. میخوام بگویم که نسل دوم پناهندگان ایرانی در خارج از کشور دغدغه نسل اول را ندارد و با امیال و آمل آنها بیگانه است. گذشته او در سرزمین بیگانه کونه بسته نمیتوان به جبر او را به جایی که نمیشناسد علاقمند کرد. انتظار بیجاست. او از وطن والدینش هیچ نمیداند. اطلاعات او در حد شنیده هاست یا یکی دو سفری که در سنین مختلف به ایران کرده. او بیشتر وابسته به فرهنگ کشور میزبان است. حضور هزاران نفر از این گروه ها در مراکز مهم در زمینه های گوناگون علمی و سیاسی و فرهنگی و تجاری در کشورهای میزبان گواه این مدعاست. همین گروههای ایرانی تبار اند که امروزه در ارگان های مهم خارجی در پست های حساس، در نقش مشاور و مأموران خارجی با ایران آن میکنند که مأموران بیگانه برعهده دارند!

رژیم جمهوری اسلامی در چنین شرایط است که حذف مخالفین را مسکوت گذاشته است.

آغاز رمان از دومازم بیجان شروع میشود، میز و دستگیره در.

«درمانده بودم در کارشان تا بالاخره به این نتیجه رسیدم دارند با من بازی میکنند و این درست وقتی بود که داشتم یکی را تعقیب میکردم بی آنکه متوجه شوم همانوقت خودم هم دارم تعقیب میشوم.» ص ۸

اسدی مأمور ساواک که در کمیته، سلیم بیداری را شکنجه و بازجویی کرده بود، در هلند دیده شده. در همان روزهاست جواد سهرابی که سلیم او را نمیشناسد، به سراغش رفته میخواد قرار ملاقاتی با او بگذارد.

«راستش حوصله و راجیهایش را نداشتم. چند ماه پیش یکبارتوی یکی از همین برنامه های فرهنگی و سیاسی خودمان، توی روتردام دیده بودمش کیفی به دوش و کتابی زیر بغل. تازه به هلند پناهنده شده بود. همان یک دیدار بسم بود.» ص ۱۶

سلیم، قهرمان داستان نسیم شخص آگاهی ست که ترفندهای حکومت را به درستی می شناسد. با زیروبم سیاست های استبدادی آشناست. اختناق و سانسور غالب و زندان او را پخته و آبدیده کرده است. زبان بازجویان و عمله اکره شکنجه و زندان را میفهمد. فریب خورده ها و در تله گیر کرده ها را هم تمیز میدهد. با اینکه از رفتار و کردار آن ها مشکوک است اما دل میسوزاند و همدلی خود را پنهان نمیکند.

شیده و شاهرخ از ایران گریخته اند. هر دو با داشتن تجربه بازی در تناتر. « شاهرخ البته کمی اهل این کار (نوشتن) بود. نوجوانیهایش یکی دو داستان کوتاه نوشته بود. و شیده اما اهل رقص بوده» ص ۵۴- ۵۳ در هلند با سلیم در رفت و آمدند و یاردیگری دارند به نام مهدی. مهدی شغلش میکائیکی ماشین و او هم از پناهندگان است. حضور این سه آفریده اصلی نسیم تا پایان رمان «فراز مسند خورشید»، نمونه ایست از یک اکثریت پناهنده دگر اندیش که به ضرورت بقای زندگی و حفظ جان خود به اجبار ترک وطن کرده، چگونگی بار سنگین غربت و پناهندگی را بر دوش گرفته و در فضایی نامانوس به زندگی تن داده با صبر و تحمل، دردهای غربت را روایت میکنند. رمان، دفتر مستندی از حال و اوضاع گذران انبوه پناهندگانی ست که نسیم خاکسار به نمایش گذاشته است.

سلیم در کتابخانه شهر کار میکند. شکایتی از کارش ندارد. با همین چند دوست همفکر و هم اندیش رفت و آمد دارد. تنهاست. گوشه چشمی به ادبیات و هنر و موسیقی و سینما دارد. از گروه معترضان است که از ایران گریخته و به هلند پناه آورده است.

با همسایه خود مارک روابط خوبی دارد. مارک زنش فوت کرده و یادگاری از او به جا مانده به نام دیکی. دیکی سگ پیری ست که مارک ناغافل پایش را میگذارد روی تن دیکی و حیوان وفادار جابجا میمیرد. مارک با احساس گناه از مرگ دیکی به شدت اظهار ندامت میکند. به قبرستان میروند. مارک دسته گلی را روی قبر ناشناخته ای میگذارد به یاد روح مادر سلیم که در ایران، و دور از سلیم فوت کرده است. سلیم، با این روایت تک سطری غم و اندوه پناهندگان و حسرت‌های مادران، بیدادگری رژیم را برجسته میکند.

صص ۱۸-۱۱۷

نقش جواد سهرابی تورانداختن مخالفین حکومت است. انگار که خودش در تله گیر افتاده و برای نجات جان خود متعهد شده که عده ای را به دام آدمکشان حکومت بیندازد. سلیم، او را در صفحه ۱۶ قبلا به خوانندگان معرفی کرده است. از شنیدن خیرقتل افشین به شدت نگران میشود. دیدارهای بی موقع سهرابی، و نقش او در این ماجرا، بیشتر او را به وحشت میاندازد.

«ببین سلیم تو افشین خرمی را که یادت می آید؟»

- آره آن دوست شومن تون را میگی دیگه، همون که این اواخر کارش کمی گرفته بود؟
- آره

- شاهرخ گفت: دیروز جسدشو تو اتاق خوابش پیدا کردن.

توی آشپزخانه روی زمین نشستم.

شیده انگار تاحالا بغضش را فرو خورده باشد، زد زیر گریه و بریده بریده میان حق هق گریه گفت:

- نمی ... دونی ... چطور ... کشتنش ... بی شرفا ...

زور زدم تا از جا پا شدم. رفتم کنارش نشستم و شانه هاش را دریغل گرفتم.

شاهرخ گفت: "بذار گریه کنه" و رفت توی آشپزخانه زیر سیگاری را آورد و سیگاری برای خودش روشن کرد.» ص ۴۸

شیده در اثر قتل افشین خرمی بیمار شده و در بیمارستان بستری میشود.

سهرابی، روزی که شیده در بیمارستان خوابیده، برای احوالپرسی با دسته گل و یک کتاب نقاشی به سراغ شیده میرود. قبلا نیز برای کنسرت سیما بینا چند بلیط برایشان داده. دوستی این شخص مشکوک باعث نگرانی بیشتر سلیم میشود. سلیم اطمینان دارد که سهرابی با هدف شیطانی طبق طرح سازمان یافته ای دارد روی شاهرخ و شیده کار میکند.

سلیم که به دیدن شیده رفته وقتی در بیمارستان این خبرها را می شنود میگوید:

شاهرخ هم بود؟

- آره ساعت چار اومد این آقا. ده دقیقه ای نشست و رفت چطو مگه؟

- هیچی.

شاهرخ گفت بچه بدی به نظرم نیامد.

- هیچ نگفت چکاره س. شماهارو چطور میشناسه. این بچه هایی که تازگیها پناهنده میشن آدمای علاف توشون زیاده. برا هیمنه که شاید کمی تو فکر رفتم.

- فکر بد نکن ایران که بوده انگار دورو بر برو بچه های تئاتر شهر و کارگاه نمایش می چرخیده. خیلی از دوستان مارو میشناخت. دقیق از شون خبر داشت.

- جدی؟

- شیده گفت آره بابا ببخود نگران نشو. ...

- شاهرخ گفت خیلی هم مهربان و مودب بود.

خندیدم. تلفنم رد و بدل کردین

- آره بابا. زیاد سخت نگیر. نخواستیم تماس بگیریم گوشی را برنمیداریم. خلاص. صص ۸-

۵۷

هرچه زمان میگذرد، و هر اندازه که رابطه سهرابی با شیده و شاهرخ بیشتر میشود، نگرانی و دلشوره سلیم نیز افزوده میشود.

در این روزهاست که جمشید، غیرمنتظره سلیم را میبیند.

«... به من که رسیده قدمهایش را آرام کرد و ایستاد: با تو کار داشتم.

- با من؟

- آره.

- از آره گفتنش معلوم بود تا بله را از من نگیرد رد نمیشود. توی این دوسالی که قاطی کرده بود فقط یکی دوپار به من بند کرده بود که یکی از دوستانت جانی در لرستان، مشغول فحش دادن به من است و از من میخواست به او بگویم که کاری به کارش نداشته باشد. نه دوستی در لرستان داشتم و نه کسی را میشناختم ...

گفت وقت داری باهم به قهوه بخوریم. ...»
در قهوه خانه ای به قهوه خوردن مینشینند.
«... یکبارہ سرش را آورد جلو و رو به من گفت:
- به اون خانمی که باش بودی بگو مواظب خودش باشه!
- جا خوردم، دست از هم زدن قهوه برداشتم و سیخ نگاهش کردم" چرا چه اتفاقی افتاده؟"
- تو اون اقاها رو که که اون روز باتون بود خوب میشناسی؟
- کجا با ما بود؟
- تو همین کافه دیگه. سه تا بودین دیگه درستہ؟
و بعد شروع کرد و جزء به جزء ظاهر جواد سهرابی را توصیف کرد...»
جمشید، به جواد سهرابی مشکوک شده و او را تعقیب میکند. میخواد سلیم را متوجه خطر کرده و مواظب او باشند. سلیم میپرسد:
- چرا گفتی اون خانم باید حواسش به خودش باشه؟
- آخه سه روز پیش او نو با همین آقا تو همین کافه دیدم.
- مطمئننی همون خانم بوده؟
- آره دیگه. من صورت کسی رو که یه بار ببینم فراموش نمی کنم.
بعد برای چند لحظه ساکت شد و گفت:
خانم خوبیه. برا همین نگرانم شدم.» صص ۹۷-۱۰۰
سلیم بار دیگر جمشید را که در تعقیب شیده است میبیند و از اینکه سهرابی شیده را دنبال میکند، هردو نگرانی خود را باهم درمیان میگذارند. باقول و قراری تازه به بازی بیلینارده میروند. درحین بازی عکاس دوره گردی که از مشتریهای کافه عکسبرداری میکرد بنا به پیشنهاد جمشید از آن دو عکس میگیرد. جمشید میگوید:
« یادگار امروز مونه دیگه. پهلوت باشه.» ص ۱۱۰

کابوس، لحظه ای سلیم را رها نمیکند، ملکه ذهنش شده. روزی که شیده و شاهرخ موفق شده اند نمایشی روی صحنه اجرا کنند خواب هولناکی میبیند:
«... .. درست چند دقیقه قبل از آن که پرده برود کنار، یکی پشت صحنه یک کارد بلندی را فرو کرد توی تن شیده. یکی هم توی تن جمشید. بعد که پرده رفت کنار، ما روی صحنه نعش آنها را دیدیم. ...» ص ۱۱۲

سلیم با تجربه سالهایی که موج مخالف کشیها درخارج بالا گرفته بود با بیم و هراس نهانی رنج میبرد. روایتی که در کتابخانه محل کارش برای او پیش آمده را نقل میکند:
«... .. ناگهانی سرم را بلند کردم و برگشتم به عقب. جوانی روپرویم ایستاده بود کاپشن سبزی تنش بود و کلاه پشمی بافتنی و شتری رنگی سرش را تاروی گوشها و قسمتی از پیشانی او را میپوشاند. دست دراز کرده اش را برای زدن به شانه ام، چون بی معنا بود آن را دراز کند، تند عقب کشید و سیخ نگاهم کرد. آمدم به هلندی به او بگویم کاری دارد که خودش به فارسی درآمد سلام عرض میکنم.
جواب سلامش را دادم.
- آقای سلیم بیداری؟
برای یک لحظه گیج شدم.
- آره بفرمائید.
- اجازه میدین یه چند دقیقه در خدمتون باشم.
- کی به شما گفت من سلیم بیداری هستم؟
- کمی دستپاچه شد بعد رویش را برگرداند و یکی از همکارهایم را از دور نشانم داد. آرام شدم.
- خوب بفرمائین چی میخواین؟
نگاهی کرد به دور و برش. دنبال جانی برای نشستن بود.
- آخه باید کمی، آره باید کمی توضیح بدهم کمی وقت میگیره. نمیشه با چند کلمه.
- دنبال کتاب یا مجله خاصی میگردین؟
- نه با خود شما کار دارم. یه کار خصوصی س.»
خلاصه کلام اینکه در ادامه صحبت و توضیحات بیربط طرف، وقتی سلیم میپرسد کجا زندگی میکنید؟
« این بار افتاد به تته پته بعد گفت توی یه ده زندگی میکنه. اسمش عجیب و غریبه تو خاطر من نیمونه و توی جیب های کاپشنش را گشت و کاغذی درآورد. از روی آن اسم ده را خواند. نمی شناختم.»
طرف آمده پیش سلیم به این بهانه که میخواد اطلاعات مهمی از درون سفارت ایران به او بدهد. سلیم میپرسد خبرای مهمت چیه؟ میگوید:

«از همین سفارت اینجا، مثلا کلی خبر میرسید به داخل. من چون قاطیشون شده بودم از بعضی کاراشون خبردار شدم. مثلا از کارای همین دوستان شما خانم شیده پرتو و آقای شاهرخ مهابادی، سفارت اینجا کلی به داخل خبر میفرستاد. شاید دوستانتون بخوان اینارو بدونن.»
سلیم ردش میکند و میگوید:

«متأسفم. من نمیتونم کمکت کنم. دوستان منم هم فکر نمیکنم میلی به قاطی شدن تو این کارا داشته باشن. و راهم را کشیدم رفتم. ... تحفه فرستادن برای ما. ... آنجا قاطی حکومت اینجا مأمور خفیه پاندار، کلاش. ...» ص ۳۸ - ۱۳۷

مهدی، که مدتها برای پیدا کردن اسدی ساواکی تلاش میکرد بالاخره رد پای او را گیر میآورد.
«... دفعه دوم خبر برو بچه های خانقاه راداد. دوستانش با او تماس گرفته بودند و گفته بودند که از اسدی بودن او مطمئن شده اند. خودش را سرهنگ سابق ارتش به آنها معرفی کرده بود با یک اسم عوضی.» ص ۱۴۸
روز موعود همگی به آن خانه میروند.

«... بعد با آقا آقا گفتن دونه که دم در ایستاده بودند یکی پیدا شد. همه جلو پاش بلند شدند. فهمیدیم پیریامرشد آنهاست. دوتا از زنها رفتند جلو دستش را بوسیدند. آقا رفت بالای مجلس نشست. فیافه و سر و وضعش که هیچ پخی نبود. ... یک ساعتی نشستیم. از اسدی خبری نشد. وسطهای تنفس بحث و فحص دو قسمتی آقا درباره جهاد اکبر و جهاد اصغر، ما از اتاق زدیم بیرون ...» ص ۱۵۰
اسدی نمیآید و آن عده دستخالی برمیگردند.

خواب های سلیم که بستر «کابوس» های مستمر اوست، از زبان همسلولش آن هم از قول شاهرخ شنیدنی ست:

«شاهرخ گفت: همون روزانی که حرف این آقا برای اولین بار پیش اومد، سلیم یکبار از قول همسلولش گفت: ذلت و فلاکتی که پدراسدی از خودش نشون میداد روح اونو همون بچگی ویران کرده بود. من هنوز هم به اون حرف فکر میکنم.» ص ۱۵۳

نسیم درسیمای سلیم روی بزرگترین مسئله آموزشی اطفال در خانواده ها انگشت گذاشته و سرچشمه کابوس ها و آشفتگیهای اخلاقی و روانی را مطرح میکند که با توجه به آرای روانکاوان، سنت شکل گیری کابوس و ترس و بیم را به رفتارهای اوان زندگی انسان ربط میدهند.

سلیم در هلند زندگی میکند اما با خوابهایش مدام در آبادان و آن حوالی درگشت و گذارست. در حین عبور از جنگلی در اوترخت، درختی میبیند و شب همان درخت به خوابش میآید.
«یک شب همین درخت را توی خواب دیدم. توی خواب برده بودم و کاشته بودمش توی همان قیرستان کهنه روی روی خانه مان. و من که دوازده ساله بودم داشتم نگاهش میکردم که صدای کف زدن مردگان برخاست. فرار کردم. صدا از میان شاخه های درخت میآمد. و درخت سوگوار بود. به سوگواری میگریست و از هر برگش ناله برمیخاست.» ص ۱۷۲

شاهرخ با شرح سرگذشت خود و خانواده اش، اشاره ای دارد به روزهای عزاداری در کمیجان همدان که زاده آنجاست و چگونه از تمرین کمونچه سر از گروه تعزیه خونا در میاره.
«و باز ودکار ریخت: اینطوری شد که من هنر پیشه شدم. بگم نقش اولم چه بود؟

ریاحی بالای سر من داشت از امام حسین طلب توبه میکرد. صدای حر ریاحی هنوز توی گوشم است. دستش را گذاشت بیخ گوشش و گفت:

حیف نمیشه صدارو مثل او کش داد و خواند:

من همان حرم که ره را برتو شاهها بسته ام

در رخت پنشسته ام

قلب اطفال و عیالات تورا بشکسته ام

خاطرت را خسته ام

بودم اندر غفلت و در خواب غفلت بسته ام

دست از جان شسته ام

توبه التوبه، پشیمان زین گناه سیدی

بی پناه سیدی.

و از لیوانش نوشید: آگه بهت بگم از همین نقشم چقدر کیف میکردم باور نمیکنی.

این هم خاک هنرمند کش کمیجان. خاک کمیجان. ... تا خواستم ببینم دنیا دست کیه و هنر و زیبایی چه معنا میده درازم کرد روی خودش مثل مرده تا حر ریاحی بالای سرم یا سیدی بخونه و توبه توبه کنه.

و زانو زد برخاک و علفها را کنار زد و مشتی گل و خاک درآورد. بو کرد و هی گفت توبه خاک و هی گفت زمین و هی گفت خاک بدبخت کمیجان و هی نعش شد روی خاک و هی یاسیدی خواند که من را هم مثل خودش به زاری انداخت.» ص ۸۹ - ۱۸۶

عده ای که مراسم تعزیه امام حسین را بخشی از فرهنگ ایرانی معرفی میکنند، پر اشتباه نمیکنند. باید اذعان کرد که گریستن به سرگذشت فاجعه کربلا، در بین ملت ما چنان جا افتاده که از فرهنگ ملی نمیتوان منفک ش کرد. نوبه و گریستن توامان بامیگساری باشد! استمرار و ارتکاب به اینگونه اعمال متضاد، گواهی از وابستگی و علاقه دیرینه مردمی ست به فرهنگ مهاجم که در هماهنگی با مذهب بیگانه بهم جوش خورده است.

مارک، خبر پیداشدن جسد دو نفر را به سلیم میدهد. تلویزیون چند بار عکس مقتولین را نشان داده و از مردم خواسته است که در صورت آشنائی پلیس را مطلع کنند. آن دو با هم به اداره پلیس میروند. عکس جواد سهرابی و آن دیگری چمشید است. عکس خودم و چمشید را از توی جیبم درآوردم و گذاشتم جلوش.

- مال پنج شش ماه پیش است.

بعد من را صدا زدند و بردند به اتافی دیگر:

- میدانستی هردوشان توی قاچاق مواد مخدر بودن!

- دروغه.

- تو جیب جفتشون مقداری هروئین پیدا کردن و کاغذانی که نشون میده تو خرید و فروش مواد دست داشتن.

- دروغه کار این حکومت گهه. من میدونم. بار اولشون نیست. خودشون اونارو کشته ن. اون جسد اولی مأمورشون بوده. ترسیده بودن افشا بشن! چند جای دیگه هم اینکارو کردن صص ۰۷ - ۲۰۵

شیده و شاهرخ موفق میشوند نمایش خود را در یک سالن بزرگ و خوب اجرا نمایند. نمایش دوزبانه است فارسی - هلندی. داستان خروس زری و پیرهن پری اثر احمد شاملو که نسیم در صص ۱۵۷ به تمرین آن توسط شاهرخ اشاره کرده است.

«سالن شلوغ بود خانواده های ایرانی و افغانی و تاجیکی با بچه هایشان و تعدادی هلندی. ... در سالن که باز شد رفتم تو. سالن نمایش جای نسبتاً بزرگی بود. چهار مجسمه سنگی از الهه های یونانی چسبیده به دیوار در دو طرفش بود. از بلند گو موسیقی شادی پخش میشد ... وقتی پرده بالا رفت یک سمت صحنه دست راست نمای جلوی یک کلبه پیدا بود. پوشیده از برگهای درخت ... شیده با دوپال بر شانه و لباسی رنگ به رنگ که خودش طرحش را ریخته بود و نی لبکی کنار لبش. پرید وسط صحنه بالاها و پره های بلندی که درموهایش فرو کرده بود به او سیمای یک پری افسانه ای میداد. همه را با حرکاتش و صدائی که از نی لبکش درآورد خندانند. ... نمایش که تمام شد و مردم کف زدند و برایشان گل بردند، رفتم بالا و پشت صحنه دوتائی شان را دریغل گرفتم. اشکم درآمده بود. برای شوقشان. برای قناعتشان به همین اندک که در اختیارشان گذاشته بودند. ...» صص ۱۶ - ۲۱۵

نسیم از پلاکی و صفای انسانی غافل نیست. این نکته را دریافته که در این غربت اجباری، بسا لبخندی به یک هموطن، به یک هنرمند که حرفی برای گفتن دارد، دل او را شاد میکند دردهای غربت و آوارگی را تسکین میدهد.

در یک روز آفتابی، سلیم، اسدی را می بیند.

«یک باره از فاصله ای نزدیک به خودم اسدی را دیدم که بی پالتو و بی شاپو با پیراهنی آستین کوتاه سلانه سلانه از دور به طرفم میآید. خودش بود. با اینکه موهایش سفید شده بود او را زود شناختم. ... با دیدن من یکباره ایستاد و زانوهایش شروع کرد به لرزیدن. هیچ تکانی نخوردم ... راه را برایش باز گذاشته بودم تا بگذرد. اسدی اول سرش را پائین انداخت، بعد بلند کرد. نگاهی کرد به من، چانه اش را خاراند و با همان زانوهای لرزان سلانه سلانه از جلوم گذشت. ... خودش مطمئن شده بود دیگر کاری به کارش ندارم. از در بار کافه ای، همان بغلش لغزید تو. ...» صص ۱۸ - ۲۱۷ و رمان به پایان میرسد.

نسیم، در «فرامسند خورشید»، نقش عوامل رژیم در خارج از کشور را به درستی توصیف کرده. از شگردهای کهنه شده آدمکشان پرده برداشته. با کشودن فصلی دیگر، وجدان آلوده به سوداگری جهانی را به چالش گرفته است.

برای مطالعه آثار این نویسنده از وبلاگ های زیر دیدن کنید.

www.ketabsanj.blogspot.com

www.ketabedastan.blogspot.com

